



- ۱۷ ..... جدول 
- ۱۸ ..... کاردستی 
- ۱۹ ..... بزک و چشمه‌ی آب 
- ۲۲ ..... قصه‌های جنگل 
- ۲۴ ..... آخ سرم 
- ۲۶ ..... لی‌لی حوضک 
- ۲۷ ..... یک هدیه برای تو 
- ۳ ..... با من بیا 
- ۴ ..... من همانم، من همانم 
- ۷ ..... نقاشی 
- ۸ ..... فرشته‌ها 
- ۱۰ ..... کلاه بافتنی 
- ۱۲ ..... بازی 
- ۱۳ ..... مسخره نکن! 

- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
- سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
- مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمد حسین صلواتیان
- گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی سدف‌آبی ۸۷۲۱۴۹۲
- لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
- نشانی: تهران - خیابان سهروردی شمالی، پایین تر از هویزه، کوچه شهید متحیری، شماره ۹۸، طبقه سوم، واحد ۹ تلفن ۸۷۶۵۹۲۰
- نشانی پخش: تهران - خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۳۰، موسسه عروج، تلفن: ۲۲۰۲۸۷۳، نمابر: ۲۲۰۰۹۱۵



پدر و مادر عزیز، مریب گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

# بامن بیا ...



من کلاغ قارقاری هستم. خیلی‌ها صدای مرا دوست ندارند.  
اما مادرم می‌گوید: من خوش‌آوازترین پرنده‌ی دنیا هستم.  
مادرم می‌گوید که من خیلی هم زیبا هستم! و خیلی هم باهوش!  
مادرم، هر کجا که مجله‌ی دوست خردسالان می‌بیند، برای من  
می‌آورد. چون او دلش می‌خواهد من چیزهای تازه یاد بگیرم.  
امروز هم خود مرا به مجله آورد تا با تو آن را ورق بزنم، شعر  
و قصه بخوانم و بازی کنم.  
حالا با من بیا ...



# من همانم، من همانم

فربیا کلهر

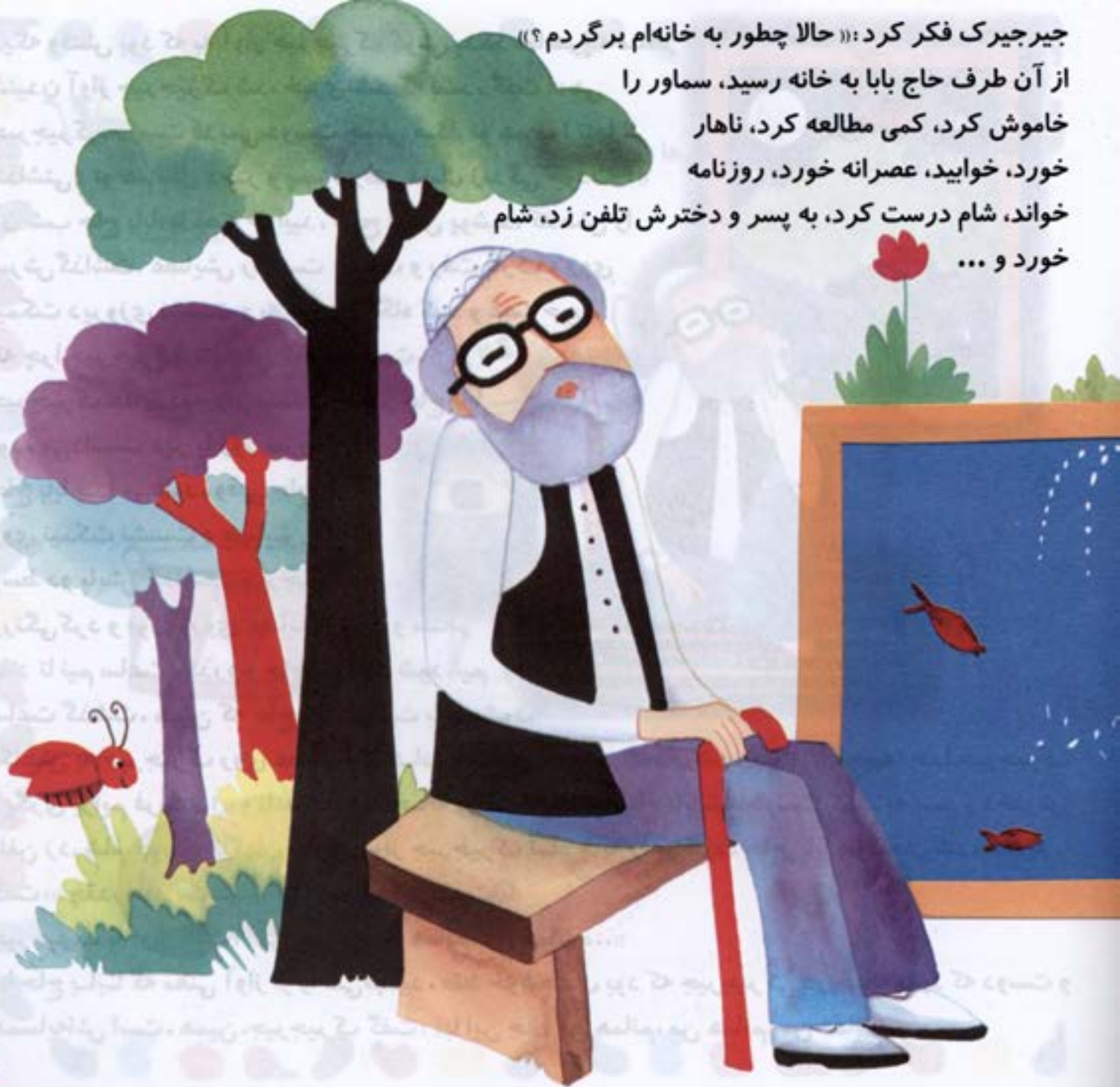


حاج بابا تنها در خانه‌ای زندگی می‌کرد. در خانه‌ی او جیرجیرکی هم زندگی می‌کرد. شب‌ها جیرجیرک آواز می‌خواند و حاج بابا را از تنهایی و بی‌حوصلگی در می‌آورد. صبح‌ها، حاج بابا لباس می‌پوشید، کلاهش را سرش می‌گذاشت، عصایش را دستش می‌گرفت و می‌رفت توی پارک می‌نشست تا هم هوای تازه بخورد و هم فواره‌ها و مردم را نگاه کند. جیرجیرک زرنگی می‌کرد و یواشکی روی عصا می‌نشست و همراه حاج بابا به پارک می‌رفت. توی پارک، وقتی حاج بابا روی نیمکتی می‌نشست و به فواره‌های وسط پارک نگاه می‌کرد، جیرجیرک از عصا پایین می‌پرید و می‌رفت وسط سبزه‌ها برای خودش گردش می‌کرد. بعد از نیم ساعت جیرجیرک دوباره برمی‌گشت و روی عصا می‌نشست و با حاج بابا به خانه برمی‌گشت. حاج بابا خبر نداشت که عصایش شده وسیله نقلیه‌ی جیرجیرک آوازخوان! روزی مثل همیشه حاج بابا لباس پوشید، کلاهش را سرش گذاشت و عصایش را برداشت. جیرجیرک هم مثل همیشه زرنگی کرد و روی عصا پرید.

حاج بابا از خانه بیرون رفت، توی پارک روی نیمکتی نشست و به فواره‌ها و مردم نگاه کرد. جیرجیرک هم لای سبزه‌ها پرید و کلی گردش کرد و خوش گذراند. آن روز حاج بابا یادش آمد که سماور را خاموش نکرده است. برای همین بلند شد و زودتر از همیشه به خانه برگشت. نیم ساعت بعد، جیرجیرک پیش حاج بابا برگشت. اما حاج بابا نبود که نبود. این ور پرید، اون ور پرید، همه جا را نگاه کرد. همه جا را جستجو کرد. اما حاج بابا نبود که نبود.



جیرجیرک فکر کرد: «حالا چطور به خانه‌ام برگردم؟»  
از آن طرف حاج بابا به خانه رسید، سماور را  
خاموش کرد، کمی مطالعه کرد، ناهار  
خورد، خوابید، عصرانه خورد، روزنامه  
خواند، شام درست کرد، به پسر و دخترش تلفن زد، شام  
خورد و ...



دیگه وقتش بود که به آواز جیرجیرک گوش بدهد. اما هرچه منتظر شنیدن آواز جیرجیرک شد، خبری نشد که نشد. گفت: «هی جیرجیرک، دوست قدیمی، دوست خوش صدا، تو هم مرا تنها گذاشتی؟ تو هم مثل دختر و پسر رفتی دنبال زندگی خودت؟» آن شب حاج بابا، با غصه خوابید. صبح لباس پوشید، کلاهش را سرش گذاشت، عصایش را دست گرفت و رفت پارک و روی نیمکت دیروزی نشست و به فواره‌ها نگاه کرد و غصه خورد که چرا جیرجیرک تنه‌ایش گذاشته است.

جیرجیرک همان دور و بر نیمکت منتظر حاج بابا بود. می‌دانست دیر یا زود سروکله حاج بابا پیدا می‌شود. وقتی حاج بابا روی نیمکت نشست و عصایش را وسط دو پایش گذاشت، جیرجیرک زرنگی کرد و فوری روی عصایش پرید و منتظر ماند تا نیم ساعت بگذرد و حاج بابا بلند شود. نیم ساعت گذشت. همین که حاج بابا خواست بلند بشود،

نگاهش به جیرجیرک روی عصایش افتاد. خنده‌ای کرد. خوشحال شد. گفت: «عجیبه! خدا جیرجیرک دیگری برایم فرستاد!» و بلند شد و به خانه برگشت. شب، حاج بابا شام درست کرد. به پسر و دخترش تلفن زد، شام خورد و ناگهان صدای آواز جیرجیرک تمام خانه را پر کرد. حاج بابا خوشحال شد. خندید. گفت: «چقدر صدایت شبیه جیرجیرک قبلی است.»

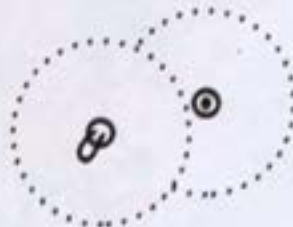
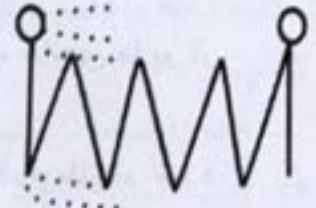
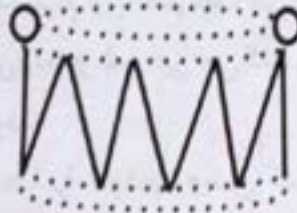
جیرجیرک با آواز گفت: «من همانم، من همانم، من همان...»

اما حاج بابا که معنی آواز او را نمی‌فهمید، فقط خوشحال بود که جیرجیرکی در خانه دارد که دوست و همسایه‌اش است. همین. جیرجیرک گفت: «با این حال من همانم، من همانم، من همانم...»



# نقاشی

شکل‌ها را کامل کن و آن‌ها را رنگ بزن.



# فرشته‌ها



ما یک خانه داریم که خیلی قشنگ است.  
من توی خانه‌مان بازی می‌کنم. غذا می‌خورم. نقاشی می‌کشم و  
می‌خوابم. من خانه‌مان را خیلی دوست دارم.  
وقتی مادرم غذا درست می‌کند، بوی غذا همه جا می‌پیچد و  
آن وقت من گرسنه می‌شوم.  
وقتی پدرم به خانه می‌آید، من در را برایش باز می‌کنم.  
ما، کنار سفره می‌نشینیم و با هم غذا می‌خوریم.  
پدرم با ما حرف می‌زند و شوخی می‌کند. آن وقت خانه‌ی ما پر از  
صدای خنده می‌شود.  
من می‌توانم چراغ‌ها را خودم روشن کنم. چون قدم بلندتر شده  
است. وقتی چراغ‌های خانه را روشن می‌کنم، همه جا قشنگ‌تر  
می‌شود.







عروسک من هم خانه دارد.  
پدرم با جعبه کفش برای او خانه  
درست کرده است.  
عروسک من هم خانه‌اش را خیلی  
دوست دارد.  
مادر بزرگم می‌گوید: «برای همه‌ی  
چیزهایی که خدا به ما داده باید او  
را شکر کنیم.»  
من هر شب خدا را شکر می‌کنم.  
برای همه‌ی چیزهایی که دارم.  
دیشب به فرشته‌ها گفتم: «به خدا  
بگویند به بچه‌های فلسطینی کمک  
کند. به خدا بگویند: همه‌ی بچه‌های دنیا  
دلشان می‌خواهد یک خانه داشته باشند که  
چراغ‌هایش را روشن کنند. خانه‌ای که بوی  
غذاهای خوشمزه بدهد.»  
دیشب، من برای بچه‌های فلسطین دعا کردم و  
فرشته‌ها دعای مرا پیش خدا بردند.

# کلاه بافتنی

جعفر ابراهیمی



به به از این کلاه  
این کلاه سرم!  
خوب، آن را ببین!  
بافته مادرم!  
بر کلاه من است:  
عکس یک آسمان!  
جیک جیک می کند  
یک پرنده در آن!  
این کلاه سرم  
هست زیبا و نرم!  
در زمستان، سرم  
می شود گرم گرم!  
باید از مادرم،  
من تشکر کنم!  
دست او را من از  
بوسه ها پر کنم!





# بازی



به لباس بچه‌ها نگاه کن. حالا بادبادک هر کدام را با یک خط به دستشان وصل کن.

نوشته و طرح  
از  
ماتا نسیانی

ساحره نکن!









پایان









# جدول

خانه‌های هر ردیف را بشمار و این شکل‌ها را در جدول بکش.



# کار دستی



شکل‌های پایین را قیچی کن. آن‌ها را روی تصویر بالا بچسبان.  
دقت کن هر کدام را جای خودش بچسبانی.





با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



بزرگ



خاله قورباغه



خرگوش



موش



کلاغ

# بزرگ و چشمه آب



محمد رضا شمس




چشمه


یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

تشنه بود. به طرف  رفت. کمی آب داشت.  آب  را تا ته

سر کشید. آب  تمام شد.  راه افتاد که برود، یک دفعه صدایی شنید. صدا که نه، قورقور

را شنید. انگار قورقور هم نبود. هق هق بود. بله  داشت هق هق می کرد. یعنی گریه می کرد.


پرسید: «چی شده ؟ چرا گریه می کنی؟» گفت: «چرا گریه نکنم؟ تو تمام آب  را خوردی. حالا من چه کار کنم؟ کجا آب تنی کنم؟» و دوباره گریه کرد.  هم گریه اش گرفت و

بع بع کرد. یعنی گریه کرد.  از راه رسید. پرسید: «چی شده؟ چرا گریه می کنید؟»





گفت: «همه‌اش تقصیر من بود. من آب  را خوردم و تمام کردم. حالا  جایی را ندارد 


که آب تنی کند.» گفت: «چه قدر قار شد! یعنی چه قدر بد شد.» آن وقت او هم گریه کرد.




از راه رسید و پرسید: «چی شده؟» جواب داد: «آب  را خورده،  گریه کرده،  هم ناراحت شده و گریه کرده،  هم گریه‌اش گرفته و...» 

گفت: «پس من هم گریه‌ام می‌گیرم!» آن وقت زار و زار و زار گریه کرد. 

از راه رسید. آن‌ها را دید و پرسید: «ای بابا! چی شده؟ چرا گریه می‌کنید؟» 

گفت: «آب  را خورده،  گریه کرده،  هم ناراحت شده و گریه‌اش گرفته. 

هم گریه‌اش گرفته، خوب من هم گریه‌ام گرفته.» و دوباره شروع کرد به زار زار گریه کردن. 

به  نگاه کرد و گفت: «ولی این  که پر از آب است!» 

و  و  و  به  نگاه کردند. راست می‌گفت. 

پر از آب بود. همه خوشحال شدند. اشک‌هایشان را پاک کردند و خندیدند.

گفت: «به به!» دوباره پر از آب شده.» و با یک جست بلند توی آب پرید، آب

شور بود. گفت: «جان آب شور است.»

پرسید: «چه جوری پر شد؟ آن هم پر از آب شور.» و

دیگر نگاه کردند و چیزی نگفتند.

بعد در حالی که می‌خندیدند، هر کدام به طرفی رفتند.

راستی بچه‌ها شما می‌دانید چه جوری پر از آب شد؟ آن هم آب شور؟

اگر می‌دانید، این را به

# قصه‌های جنگل

۱) میمون مادر، خسته بود و می‌خواست بخوابد. اما بچه میمون دلش می‌خواست بیدار بماند و بازی کند.



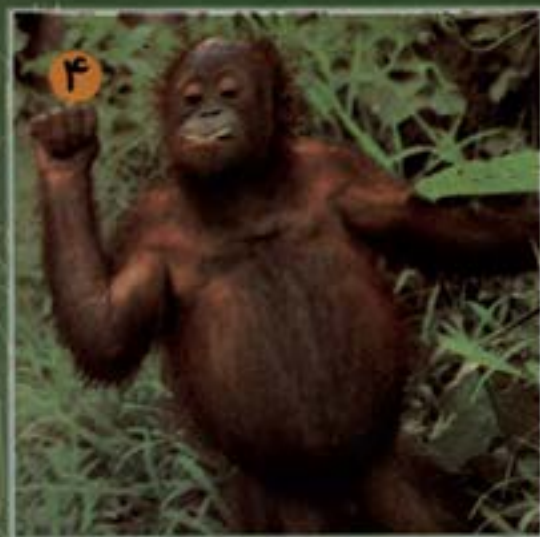
۲) وقتی مادر خوابید، میمون کوچولو و دوستش شروع کردند به بازی کردن.



۳) اما بازی آن‌ها خیلی طول نکشید و قهر و دعوا شروع شد.



۵) و یک چوب بزرگ برداشت .



۴) وقتی پدر سرو صدای آن‌ها را شنید، خیلی عصبانی شد.



۶) بچه میمون‌ها دست از دعا کشیدند و دوباره با هم آشتی کردند.



# آخ سرم

افسانه شعبان نژاد



یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، چهار تا کلاغ روی یک درخت نشسته بودند. نه از این جا حرف می زدند، نه از آن جا. چون سه تا از کلاغ ها مریض بودند. کلاغ اولی عطسه کرد و گفت: « آخ سرم درد می کند.»  
کلاغ دومی سرفه کرد و گفت: « آخ گلویم درد می کند.»  
کلاغ سومی سرش را این طرف و آن طرف چرخاند.  
اشک چشم هایش را پاک کرد و گفت: « آخ چشم هایم می سوزد.»  
کلاغ چهارمی گفت: « آخ شما چه سرمای خورده اید. » بعد هم پرید و رفت.  
بعد با چند تا شلغم برگشت. آن ها را جلوی کلاغ ها گذاشت.  
کلاغ ها به شلغم ها نگاه کردند. دماغشان را گرفتند و گفتند: « وای وای، چه بوی بدی دارد! » بعد سه تایی قارقار خندیدند.  
کلاغ چهارمی گفت: « این که خنده ندارد. بدبو هست، ولی برای سرما خوردگی شما خوب است. آن را بخورید تا خوب شوید.»  
کلاغ اولی عطسه کرد و به شلغم نوک زد. کلاغ دومی سرفه کرد و به شلغم نوک زد.  
کلاغ سومی اشک چشم هایش را پاک کرد و به شلغم نوک زد.  
فردای آن روز توی لانه کلاغ ها نه کلاغی عطسه کرد، نه کلاغی سرفه کرد و نه کلاغی اشک چشم هایش را پاک کرد.  
کلاغ چهارمی گفت: « چه خوب! حال دوستانم خوب خوب شد. هاپچی...! »





# لی لی حوضک

افسانه شعبان نژاد

لی لی لی حوضک  
شکوفه از روی درخت  
افتاد تو حوضک

این یکی گفت: «چه زیباست!»

این یکی گفت: «ستاره‌ی آسمان‌هاست»

این یکی گفت: «وای که چه خنده دار شده!»

ستاره رو آب سوار شده!»

این یکی اون را برداشت.

به روی موهام گذاشت.

آن را گل سرم کرد.

خیلی قشنگ‌ترم کرد.



دست کودک را در دست بگیرد و در حال بازی با انگشتان او  
این شعر را بخوانید.



## یک هدیه برای تو

- ۱) دور این شکل را قیچی کن.
- ۲) قسمت‌های ..... را با قیچی ببر.
- ۳) از سوراخ‌های دو طرف کش رد کن.
- ۴) ماسک تو آماده است سرخپوست کوچولو.



